

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Satire

طنز

خالق داد پغمانی- موشن
۳۱ اگست ۲۰۱۵

تواضع استاد "اول میر" و دیده درائی "هاشمیان" و "دنباله روان"

با مطالعه نوشته های ارزشمند استاد سخن آقای "معروفی" و حدود یک قرن تجربه و دانش آقای "تیموری"، من بی خبر از دنیا هم در جریان حاتم بخشی جدید آقای "هاشمیان" که با تأسف با بیشرمی تمام رتبه های علمی داکتر و استاد را پیشوند نام خود ساخته است، مطلع گردیدم. نخست می خواستم، آن را نادیده بگیرم، مگر بعداً بدین نتیجه رسیدم که چه بسا نادیده گرفتن چنین "جفتک پرانی ها" از جانب افرادی چون من نوعی، باعث شده باشد که حتا استادانی در قد و قامت آقای ملک الشعراء استاد اسیر، بدون آن که معیار های گزینش شان را با دیگران در میان گذارند، افرادی را که در ۱۳ سطر ۱۷ غلطی املائی و انشائی می نمایند، با اهدای مقام "استاد ادب دری" گرد رسوائی هاشمیان را بر دامن خویش می افزایند، بر آن شدم تا به قضیه برخورد نموده، قضاوت را به خوانندگان چیز فهم و آزاده پورتال بگذارم. برای گریز از بحث های اضافی، نخست شما را در جریان دو خاطره از سالهای دور قرار می دهم:

خاطره نخست:

اگر حافظه اشتباه نکرده باشد، در سال ۱۳۴۹، شاید هم اندکی قبل از آن، دوستی می خواست پسر خاله اش را شامل کورسهای تالیستی وزارت اطلاعات و کلتور که آن زمان از طرف خانم "پروین" تدریس می شد، نماید. واضح است که مانند هر کار دیگری، برای انجام این مأمول هم واسطه لازم بود و کدام واسطه ای از مدیر عمومی مأمورین وزارت اطلاعات و کلتور بهتر و قدرت مند تر؟
به همین اساس من با آن دوست و پسر خاله اش از دروازه سمت شرقی وزارت اطلاعات و کلتور، به آن وزارت، منزل چهارم، مدیریت مأمورین رفتیم. مدیر عمومی مأمورین در آن زمان سید آقا خان، یکی از دوستان خانوادگی ما بود، وقتی علت رفتن ما را بدانجا توضیح نمودم با صمیمیت از ما خواست، تا چند لحظه منتظر بمانیم. واضح است که با اشاره و یا هم بدون اشاره وی پیاده دفتر مقابل مهمانان مدیر صاحب پیاله چای را گذاشت.
هنوز پیاله به اتمام نرسیده بود، که فضای آرام دفتر تغییر خورده از هر طرف صدای، "استاد تیریک"، "استاد تیریک" بلند شد. دفتر که بیش از ۱۰ میز کار در آن قرار داشت و به علاوه مدیر عمومی مأمورین، مدیرهای استخدام و سوانح نیز با معاونان و دستیاران شان در آنجا جمع بودند، اتاقی بود بس بزرگ که نمی شد در همان اولین نگاه، به وقایع دم درب اشراف حاصل کرد. در نتیجه بعد از دقایقی چند، فردی لاغر و استخوانی با عینک ذره بینی خیلی قوی، حالت نیمه ژولیده مگر موقر و افتاده در مقابل میز مدیر مأمورین رسیده، سلام نمود.

مدیر مأمورین که از همان ابتداء متوجه آمدن وی شده بود، به احترام وی از جایش برخاسته، به مانند سایر همکارانش گفت:

"آقای اول میر، لقب استادی مبارک باشد"

مرد تازه وارد که تازه شناختمش همان "اول میر" معروف بود، با صدای آرامی که دنیائی از تواضع و خودشناسی را با خود حمل می نمود، سرانجام مقابل آن همه تبریک به سخن آمده گفت:

"خه وایم، اول میره خو هم هغه اول میر یم، یوازی یو لکی می دیره شو"

خاطره دوم:

سال ۱۹۹۱ میلادی بعد از سالهای اقامت و سرگردانی در پاکستان، وقتی سرانجام به المان رسیدم، حدود سه هفته بعد از رسیدنم به المان با به دست آوردن شماره تلفن دوست بزرگوارم آقای "موسوی"، که آن زمان در شهر "اسن" المان زندگانی می نمودند، با ایشان تماس گرفتم. همان طوری که حدس می زدم، هر چند فاصله بین "اسن" و "مونشن" در حدود ۸۰۰ کیلومتر می باشد، فردای تماس گیری و گرفتن آدرس، "موسوی" را حوالی ساعت ده صبح، مقابل درب "لاگر"ی که در آن موقتاً اقامت داشتیم، دیدم.

بعد از مقداری احوالپرسی و صحبت با همسر و کشیدن دست نوازش بر روی دو پسر بزرگم که تا آن زمان دنباله هایشان نیامده بود، صمیمانه پیشنهاد نمود چند روزی با وی برویم، تا مجبور نباشیم الی یافتن خانه، مشقت زندگانی در "لاگر" و سر و کله زدن با تیپ های مختلف را متحمل شویم. من که از یک جانب دلم می خواست تا پیشنهادش را بپذیرم و از جانب دیگر بعد فاصله را نمی دانستم، تصمیم گیری در آن مورد را به دو نکته مربوط دانستم، نخست اجازه نامه رسمی مقامات و در ثانی موافقت همسر.

دوست عزیزم آقای "موسوی"، ضمن آن که با چند دقیقه صحبت قناعت همسر و فرزندانم را جلب نمود، صحبت با نماینده "سوسیال" را نیز مهم دانسته، دستم را گرفته، هر دو نزد آمر "لاگر" و از آنجا به دفتر "سوسیال" مراجعه نمودیم، این که در آنجا چه گذشت، جزئیات آن را نمی دانم، نتیجه نهائی چنان شد که نماینده سوسیال بعد از گرفتن آدرس "موسوی" و شماره تلفنش، با من هم دست داده، و بدان وسیله موافقتش را در سفر موقت به شهر "اسن" ابراز داشت.

همان روز بعد از صرف قره وانه، هر ۵ نفر به طرف "اسن" حرکت نمودیم. من که بعد فاصله را نمی دانستم، وقتی مسافرت به ساعتها کشید، بدون آن که تذکری داده باشم، نزد خود اندیشیدم که نباید باعث چنان زحمتی می شدم، اما پشیمانی سودی نداشت و کار از کار گذشته بود.

شهر "اسن" در آن زمان یکی از مراکز تجمع افغانها به شمار می رفت و "موسوی" هم با عده زیادی از افغانها در تماس. هنوز یکی دو روز از آمدن ما در شهر "اسن" نگذشته بود، که طبق معمول با چند تن از افغانهای مقیم "اسن" در پارکی که با فاصله کمی عقب منزل آقای "موسوی" قرار داشت، آشنا شدم. افرادی با تیپ های مختلف و مشغله های فکری متفاوت. در آن میان یکی از جوانهای کاکه کابل که "نجیب" نام داشت و بر مبنای محل تولدش که در "ارغندی" بود، به "نجیب ارغندی" معروف بود، بیشتر با من هم صحبت بود. ضمن صحبت ها، درست به خاطرمانده چه کسی از "نجیب" راجع به موتر "اس" سوال نمود، همین قدر به خاطر می آورم که "نجیب" در آغاز می خواست، تیر خود را بیاورد، مگر دیگران نگذاشتند و او را مجبور ساختند تا جریان قضیه را با همان آب و تابی که اتفاق افتاده بود، بازگو نماید.

"نجیب" که به مانند تمام طیف همان تیپ افراد، می توانست مسأله را با جزئیات آن بیان دارد، چنین به صحبت آغاز نمود:

شما می دانید که سه- چهار سال قبل، وقتی کسی با یک "لایسنس" افغانی به اداره ترافیک اینجا مراجعه می نمود، ترافیک به اعتبار همان سند که می بایست مهر و امضای مترجم رسمی را بر خود می داشت، بدون کمترین مشکلی در بدل ۳۵ مارک، برایش "لایسنس" درجه سه می داد. این که فرد رانندگی را یاد نداشت و یا نه و اصولاً سروپای موتر را می فهمید و یا خیر، در ذهن ترافیک المان نمی گذشت تا از فرد متقاضی "لایسنس" سؤال نماید.

یکی از افرادی که نه تنها رانندگی را بلد نبود، بلکه سر و کون موتر را به درستی نمی شناخت، همین "آقای س." خود ما بود که در درجه ذکاوت رقیب بزرگ "شمپانزه" به شمار می رفت. وقتی در کوچه آوازه پیچید که "س." موتر خریده و من نیز از آن اطلاع یافتم، ناخودآگاه به فکر بیچاره مردمی که بالای سرک تردد می نمایند، افتاده، دلم به حال شان سوخت.

در هر صورت عصر همان روز وقتی می خواستم طرف پارک بیایم، دیدم "هوشیارشاه" زمان آقای "س." در "پارک پلاتس" مقابل یک "فولکس واگن" قدیمی ایستاده و شیشه های آن را پاک می نماید. نمی دانم چه شد که یک باره به فکر آزار دادن "هوشیارشاه" افتاده، ضمن آن که خرید موتر را به وی تبریک گفتم، پیشنهاد نمودم تا اگر ممکن باشد، نظری به ماشین موترش بیندازم. وی که چنین پیشنهادی را از خدا می خواست، بدون معطلی درب بانگ پیشرو را باز نمود، تا من ماشین موترش را ببینم.

کسی که حد اقل آشنائی با موتر را داشته باشد، می داند که در آن نوع "فولکس واگن" ها، ماشینش در عقب قرار دارد، مگر "هوشیارشاه" که در همان حد هم با موتر آشنائی نداشت، وقتی بانگ پیشرو را بلند کرد و متوجه من شد، من با تعجبی که به نحوی تأثر را نیز در خود داشت، پرسیدم:

"س. صاحب! ماشین موترت کجاست؟ نکند کسی آن را دزدی کرده باشد؟"

"هوشیار شاه"، محض شنیدن این حرفم به "تیتک" افتاده در حالی که تمام همسایه ها به خصوص افغانها را دشنام می داد، سر و صدا به راه انداخت که تا دزد ماشین را نیافته است، "والله و بالله آگه هیچ کس از پیشش خلاص شود" این بود تمام قصه!

من که گفتم تازه به المان رسیده و در آن جمع کاملاً نا آشنا بودم، بدون آن که بیندیشم گفتم: از نظر من چنین افرادی اگر وجدان داشته باشند با چنین ضریب هوشی، می باید "لایسنس" شان را دوباره به دولت مسترد بدارند.

جمع که متوجه شدند من در ضریب هوش چیزی بیشتر از "آقای س." در بساط ندارم، با وجود ملاحظه ای که از آقای "موسوی" داشتند، با لحن تمسخر آمیزی افزودند:

"معلم صاحب، عجیب گپی می زنی، اگر آنها وجدان می داشتند چرا بدون داشتن آشنائی با موتر، دست به چنان کاری می زدند، که اینک بعد از صرف ۳۵ مارک، بخواهند آن را مسترد دارند؟"

وقتی استدلال آنها را شنیدم، خود متوجه شدم که من هم دست کمی از "آقای س." ندارم و باید خدا را شکر کنم که دوستم همانجاست، ورنه خدا می دانست که جوانهای پرتله گوی کابل از من چه می ساختند.

خوانندگان نهایت عزیز و گرامی!

وقتی نوشته های آقایان "معروفی" و "تیموری" را خواندم و از آرزومندی آقای "تیموری" که گیرندگان القاب "استاد ادب دری" باید خود بیندیشند که آیا سزوار چنین لقبی هستند و یا نه، آگاهی یافتم؛ اولین چیزی که در ذهنم متبادر گردید، شرافت و خودشناسی "اول میر" گونه بود که لقب گیران با آن کمترین آشنائی ندارند ورنه زود تر از همه باید خود پیشقدم شده، به "هاشمیان" می گفتند که آنها را با اعطای چنین القابی توهین نکند.

دومین نکته دیده درائی و چشم سفیدی آقای "جامع الاستباهات" - "هاشمیان" - بود، چه در حالی که خود نه تنها سواد درست نوشتن را بلد نیست و به جز لاف و گزاف و خود را با بزرگان همکاسه معرفی داشتن، چیزی در چنته ندارد، به مانند آقای "س. بی خبر از سر و کون موتر و داشتن "لایسنس" می خواهد با اعطای لقب "استاد ادب دری" به ریش تمام آنهایی بخندد، که تا این دم سلطه و اشراف بر املاء و انشاء را بخش انفکاک ناپذیری از نگارش که بخشی از دامن فراخ ادب و ادبیات است، می دانستند.

به راستی که اگر از اول شرافتی وجود می داشت، نه آن یکی "لایسنس" ساختگی و تقلبی می ساخت و نه این دیگری به حاتم بخشی دست می یازید.

به چنین افرادی باید دکان خرید شرافت را نشان داد، دکان فروش آن را می دانم: "افغان- جرمن آنلاین"